

گفت و گوی «جوان» با زینب فکور فرد دختر شهیده راهپیمایی روز قدس ۱۴۰۴ مریم‌السادات رفیق که در خیابان انقلاب تهران به شهادت رسید

شهیده روز قدس شهادت را دوست داشت

صغری خیل فرهنگ

۲۲ اسفند ماه سال ۱۴۰۴، راهپیمایی روز قدس، خیابان‌ها پر از مردمی بود که با زبان روزه و دل‌هایی سرشار از ایمان و ارادت به نظام و انقلاب که برای دفاع از آرمان فلسطین در راهپیمایی شرکت کرده بودند. ما هم در میان جمعیت بودیم که خبر رسید دشمن به یک مرکز در نزدیکی مسیر راهپیمایی در تقاطع انقلاب - فلسطین تهران حمله کرده و در این حادثه بانویی به شهادت رسیده است. با شنیدن این خبر آهی از حسرت کشیدم و گفتم: خوشا به حالش ... در چنین روزی، در چنین مسیری و با زبان روزه. از آن لحظه به بعد با خود مرور می‌کردم که او که بود؟ دوست داشتم بیشتر او را بشناسم و از زندگی و حال و هوایش بدانم. با ماهنگی خواهرزاده شهیده به خانه مادر شهیده رفتم. خانه‌ای ساده و بی تکلف؛ اما پر از صمیمیت. اعضای خانواده با مهر بانی از من استقبال کردند و با حوصله از او گفتند. با شنیدن روایت‌هایشان، کم‌کم بیشتر با این بانوی بزرگوار آشنا شدم؛ زنی مهربان، دلسوز و مؤمن که کارهای خیرش را تنها برای رضای خدا انجام می‌داد و هیچ‌گاه به دنبال دیده شدن نبود. در میان صحبت‌ها، دختر شهید از آخرین سفرشان به مشهد گفت؛ سفری که تنها چند روز پیش از شهادتش انجام شده بود. از غذای حضرتی و دعایی که در آن سفر کرده بود... دعایی که خیلی زود مستجاب شد. این روایت، بخشی از زندگی بانویی است که نامش در تاریخ ایران ماندگار شد؛ شهیده مریم‌السادات رفیق، شهید روز قدس.



مسئول خانه قرآن سرای محله

مادرم متولد ۵ مرداد ۱۳۵۲ است و در ۲۲ اسفند ۱۴۰۴ در راهپیمایی روز قدس به شهادت رسید. حالا بعد از شهادتش وقتی به رفتار او فکر می‌کنم، بیشتر می‌فهمم که چه قلب مهربان و بزرگی داشت. مادرم زنی بسیار صبور و باگذشت بود که برای آرامش خانواده همیشه تلاش می‌کرد. همین روحیه را در برخورد با دیگران هم داشت؛ با همسایه‌ها، دوستان و اقوام با محبت رفتار می‌کرد و هر وقت کسی مشکلی داشت، تا جایی که می‌توانست برای کمک پیش قدم می‌شد. یکی از ویژگی‌هایی که مادرم بسیار به آن توجه می‌کرد، خواندن نماز اول وقت بود. خانه‌ام ما نزدیک مسجد بود، بیشتر وقت‌ها نماز ظهر و مغرب را در مسجد و به جماعت می‌خواند. در برنامه‌ها و مراسم مسجد شرکت می‌کرد. بسیاری از خاطرات کودکی ما در همان فضای مسجد و در کنار مادرم شکل گرفت. مادرم مدتی هم مسئول خانه قرآن در سرای محله بود. با علاقه فراوان پیگیر برگزاری کلاس‌های قرآن بود، هماهنگی‌های لازم را انجام می‌داد و تلاش می‌کرد فضای فراهم نشود تا بچه‌ها و نوجوان‌ها با قرآن بیشتر آشنا شوند.

می سوخت و اشک می ریخت

خانه بودیم که خبر شهادت حضرت آقا را شنیدیم، سحری مان را خورده و تلویزیون نگاه می‌کردیم. با شنیدن این خبر، مادرم آن‌قدر گریه کرد که نگرانش شدم. به او گفتم: «یک کم آرام‌تر... خودت را دیت نکن.» اما واقعاً خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. گر به‌هائش خیلی تا ته دل نبود. انگار دلش واقعاً سوخته بود. شاید چون اصلاً تصور نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد و همین موضوع بیشتر از هر چیز دیگری او را ناراحت کرده بود. می سوخت و اشک می ریخت.

بعد از آن بود که دیگر راهپیمایی‌ها شروع شد و مادرم خیلی مقید بود در آن مراسم شرکت کند. من خودم آن روزها به خاطر کلاس و درس‌هایم زیاد درگیر بودم، اما مادرم تقریباً هر شب می‌رفت. ما شنبه‌های ماه رمضان در مراسم سخنرانی آقای دکتر غلامی شرکت می‌کردیم و آقای غلامی حضور تأکید داشتند که مردم در راهپیمایی‌ها خیلی داشته باشند. مادرم هم این توصیه را خیلی جدی گرفته بود. در مراسم مشخص بود؛ افکار که می‌کردیم، نماز می‌خواند و بعد از مسجد همراه یکی دو نفر از همسایه‌ها راهی می‌شدند. گاهی تا خیابان پیروزی می‌رفتند و گاهی هم تا میدان شهدا. تقریباً هر شب در ایست راهپیمایی‌ها حضور داشتیم و معتقد بودم حضور مردم در خیابان‌ها مفید و مؤثر است. مادرم خیلی پایبند بود، اما من به خاطر درس و مشغله‌ها کمتر می‌توانستم همراهش بروم. با این حال همیشه به من می‌گفت: «یادت هست آقای دکتر غلامی چه می‌گفت؟ می‌گفت باید در این جمعیت شرکت کنی.» به ایشان ارادت زیادی داشت و هر توصیه‌ای که می‌کردند، مادرم تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد به آن عمل کند. یکی از توصیه‌هایی که همیشه در سخنرانی‌های آقای دکتر مطرح می‌شد همین بود که مردم حضور داشته باشند و در صحنه بمانند. مادرم هم این حرف‌ها را جدی می‌گرفت و نه تنها خودش شرکت می‌کرد، بلکه به ما و اطرافیان هم می‌گفت اگر می‌توانید در این برنامه‌ها حضور داشته باشید.

داغ بچه‌های مدرسه میناب

اما در کنار این‌ها، اتفاقات تلخی هم رخ داد که همه ما را ناراحت کرد. از همان روزهای اول، خبرهایی از حملات و حوادث درناک منتشر می‌شد. ماجرای مدرسه میناب یکی از تلخ‌ترین آن‌ها بود. وقتی خبرش را شنیدیم، واقعاً همه در خانه ناراحت شدیم. مادرم هم مثل بقیه خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. مخصوصاً وقتی فیلم‌ها و مصاحبه‌های مادران آن کودکان را می‌دیدیم، بیشتر دلش می‌سوخت. گاهی این ویدیوها را با هم می‌دیدیم و درباره‌شان حرف می‌زدیم. می‌گفت دیدن چنین صحنه‌هایی واقعاً دل آدم را می‌شکند. واقعاً هم همین‌طور بود؛ اینکه جنگ و درگیری به جایی برسد که کودکان و آدم‌های بی‌گناه آسیب ببینند، چیزی است که درکش برای هر انسانی سخت و تلخ است.

مگر قرار بر جنگ است؟

در مورد شهادت با من و برادرم صحبتی نداشت، اما برایم خیلی جالب بود، یکی از دوستان مادرم تعریف می‌کرد و می‌گفت: «مادرت گاهی به شوخی می‌گفت: «من

خیلی دوست دارم شهید بشوم.» آن‌ها هم به شوخی جوابش را می‌دادند: «مگر قرار است جنگی راه بیفتد که تو بروی شهید شوی؟»

آنجا بود که فهمیدم این علاقه و آرزو مربوط به همان روزها یا آن اتفاقات نبود، بلکه از خیلی سال قبل در دلش وجود داشت و آرزوی شهادت داشت. اما با این حال، هیچ‌وقت این حرف را به من و برادرم نگفته بود. بعدها بعضی از نزدیکان می‌گفتند شاید دلیلش این بوده که نمی‌خواست ما نگران شویم یا مانعش شویم. شاید فکر می‌کرد اگر ما می‌دانستیم، از روی نگرانی نمی‌گذاشتیم در بعضی برنامه‌ها شرکت کند یا محدودش می‌کردیم.

حتی همان صبحی که می‌خواست به راهپیمایی برود، مادر بزرگم به او گفته بود: «تو دیشب احیا بودی، خسته‌ای، قیلتش هم راهپیمایی رفتی، امروز دیگر نرو.» اما مادرم با همان آرامش همیشگی گفته بود: «حالا تپش چی می‌شود؟ شهید می‌شوم دیگه.» وقتی بعدها این حرف‌ها را شنیدیم، تازه فهمیدم بعضی از چیزها را در دل خودش نگه داشته بود. حرف‌هایی که شاید نمی‌خواست ما از آن‌ها باخبر شویم.

تشیع شهادی جنگ دوازده روزه آخرین تشیع شهیدی که مادرم را همراهی کرد

تشیع شهادی جنگ دوازده روزه بود. من و مادرم در مسیر با هم حرکت می‌کردیم و خوب یادم است جمعیت آن قدر زیاد بود که واقعاً نمی‌شد جلوتر رفت. هر چه تلاش کردیم، دردیم راه بسته است و دیگر امکان حرکت نیست. برای همین مجبور شدیم از جایی برگردیم. فضا خیلی شلوغ و سنگین بود و مردم با دل و جان آمده بودند. مردم تصاویر شهادی جنگ تحمیلی دوازده روزه و تصاویر شهیدی‌ای چون حاج قاسم را به دست گرفته و علیه اسرائیل و آمریکا شعار می‌دادند.

روز قدس و پرچم خونی

صبح ۲۲ اسفند ۱۴۰۴، حدود ساعت ۹ و خورده‌ای صبح حمله‌ای شد، ما بیدار بودیم. بعد از آن من کمی استراحت کردم. وقتی بلند شدم دیدم مادرم دارند آماده می‌شوند که بروند راهپیمایی روز قدس! من فکر کردم می‌خواهند تنها بروند. گفتم: «نتهایی می‌خواهی بروی؟» گفتند: «نه بابا، با پدرت می‌روم.» گفتم: «این روزها خیلی خطرناک است.» اما گفتند: «ته، می‌روم.» لباس پوشیدند و آماده شدند. یادم هست چون باران می‌آمد و هوا ابری بود، چتر هم برداشتند و رفتند.

البته شب قیلتش تا ساعت ۱۲ اصلاً خوابیده بودم و بعد خوابیدم. تقریباً همان حوالی از خواب بیدار شدم و گفتم بروم نماز بخوانم. گوشه را نگاه کردم؛ یک پرچم خونی دیدم و عکسی که زیرش نوشته بود «خانمی به شهادت رسیده‌اند.» اصلاً فکرش را نمی‌کردم که در آن جمعیتی که می‌گفتند شاید دو میلیون و خورده‌ای نفر بوده‌اند، چنین اتفاقی افتاده باشد. حتی در آن حد هم به ذهنم نرسید که زنگ



به نظرم یک بیداری در مردم اتفاق افتاده بود.

شاید چند سال قبل چنین جمعیتی از مردم این‌طور در کنار هم نبودند، اما یک‌سری اتفاقات در مدت رخ داد که نگاه خیلی‌ها را تغییر داد، انگار چشمشان باز شد و واقعیت‌ها را واضح‌تر دیدند. این بیداری، به نظرم، یکی از مهم‌ترین اتفاقاتی بود که افتاد و شاید یکی از دلایل اصلی اش خون شهداست

بزنم و برسیم؛ «کجایی؟ کی برمی‌گردی؟»

بزنم و برسیم؛ «کجایی؟ کی برمی‌گردی؟» خبر شهادت‌شان را هم خیلی دیر متوجه شدم. حدود ساعت پنج به من اطلاع دادند. حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که دیدم خاله‌ام و دختر خاله‌ام به خانه ما آمدند. خیلی تعجب کردم. حضور ناگهانی‌شان برایم عجیب بود و همان لحظه در دلم احساس کردم حتماً اتفاقی افتاده است. وقتی آمدند، گفتند مادرت را به بیمارستان برده‌اند. همان موقع به برادرم گفتم: «شنیدم یک خانم شهید شده... نکنند مامان باشد؟» اما آنها چیزی نگفتند و سعی می‌کردند تا آرام کنند.

بعد با هم به بیمارستان رفتیم. گفته بودند او را به بیمارستانی نزدیک بیمارستان مدائن برده‌اند. وقتی به آنجا رسیدیم، هیچ‌کس حاضر نبود مستقیم حرفی به من بگوید. فقط می‌گفتند: «لان در بخش ویژه است، بگذار فردا صبح خبر دقیق بدهند.» اما وقتی به خانه برگشتیم، گوشه پدرم زنگ خورد. من خیلی نزدیک‌شان بودم و شنیدم که یک نفر آن طرف خط به بابا گفت: «درباره «شهید» صحبت کنید. همان لحظه دیگر فهمیدم... مادرم شهید شده است.

دوست دارم شبیه تو باشم

بعد از آن، خانه خیلی شلوغ شد. همه آمده بودند؛ آشناها، همسایه‌ها و اهالی محل. مادرم در همین منطقه بزرگ شده و خیلی‌ها ایشان را می‌شناختند. به مسجد محل می‌رفتند و برای همین از تسلط زیادی بسا مردم داشتند. خیلی‌ها برای ابراز همدردی و تسکین ما می‌آمدند و مرتب پیگیر بودند که

در مراسم تشییع هم شرکت کنند. از طرفی بنیاد شهید برای مراسم برنامه‌ریزی‌هایی کرده بود، اما به دلایل امنیتی چندبار زمان تشییع به تأخیر افتاد یا حتی لغو شد. با این حال خیلی‌ها که خبر را شنیده بودند، خودشان برای شرکت در مراسم می‌رفتند. بعضی از دوستان و آشنایان می‌گفتند مثلاً دوشنبه به خیال اینکه مراسم تشییع است به بهشت زهرا (س) رفته بودند، اما بعد متوجه شده بودند که برگزار نشده. بعضی‌ها هم به میدان‌ها رفته بودند، چون فکر می‌کردند مراسم آنجا برگزار می‌شود.

در نهایت هم به ما اجازه ندادند تشییع به آن شکلی که برنامه‌ریزی شده بود برگزار شود. اما با این حال در میدان‌های مختلف شهر مراسم‌هایی شکل گرفت و خیلی‌ها در آن‌ها شرکت کردند. از جاهای مختلف دیدم که مردم در مناطق گوناگون برای ادای احترام آمده بودند. اولین مراسم در میدان چهارصد دستگاه و چند منطقه دیگر. من خودم در چندتای آن‌ها که توانستم حضور پیدا کردم یا تصاویرش را دیدم. واقعاً خیلی باشکوه بود. واقعاً همه چیز برایم افتخار آفرین بود. به او گفتم من خیلی دوست دارم شبیه تو باشم و امیدوارم بتوانم راهی را که تو رفتی را ادامه بدهم

ترکشی نشسته بر پیشانی

اولین بار مادر شهیدم را در بیمارستان بود. البته ابتدا اجازه نمی‌دادند کسی وارد شود. بعد از مدتی که شرایط کمی بهتر شد، توانستیم او را ببینیم. بعد هم پیکرشان به معراج منتقل شد. وداع خصوصی در معراج برای من خیلی سخت بود. بالاخره رابطی مادر و دختری‌امست... هنوز هم واقعاً نمی‌توانم این اتفاق را باور کنم. شاید هیچ‌کدام از ما نتوانش را ندانستیم، اما فکر می‌کنم برای من و برادرم از همه سخت‌تر باشد. حتی حلاله هم گاهی با خودم فکر می‌کنم و نمی‌توانم باور کنم که چنین اتفاقی افتاده فقط امیدوارم خودشان کمک‌کنند که بتوانم با این داغ کنار بیایم.

ترکش به پیشانی‌شان اصابت کرده بود. من خودم دیدم. البته در بیمارستان خیلی اجازه نمی‌دادند، اما همان قدر که دیدم مشخص بود که ترکش به پیشانی مادرم اصابت کرده است. مرور آن لحظه‌ها واقعاً سخت است. وقتی با پیکرشان دیدار کردم با مادرم صحبت کردم و چند قول به او دادم و از ایشان خواستم که کمک‌کنند که بتوانم راهشان را ادامه بدهم. از خدا هم خواستم چیزی که دل همه‌ی ما را آرام کند زودتر اتفاق بیفتد، یعنی ظهور امام زمان (عج). به مادرم گفتم که او افتخار می‌کنم.

بعثت مردم

به نظرم یک بیداری در مردم اتفاق افتاده بود. شاید چند سال قبل چنین جمعیتی از مردم این‌طور در کنار هم نبودند، اما یک‌سری اتفاقات در این مدت رخ داد که نگاه خیلی‌ها را تغییر داد. بعضی چیزهایی که در این مدت منتشر شد و کارهایی که در دنیا انجام می‌شد، باعث شد مردم ما تکلیف بخورند، انگار چشمشان باز شد و واقعیت‌ها را واضح‌تر دیدند. این بیداری، به نظرم، یکی از مهم‌ترین اتفاقاتی بود که افتاد و شاید یکی از عامل‌های اصلی اش خون شهدا بود؛ خون‌هایی که باعث شد خیلی‌ها دوباره فکر کنند، بیدار شوند و مسیرشان را پیدا کنند. برای خیلی‌ها هم از لحظه‌ای که آن حادثه برای رهبرمان اتفاق افتاد، نگاهشان تغییر کرد. انگار همان اتفاق

چشم‌خیلی‌ها را باز کرد؛ کسانی که شاید پیش از آن در این مسیر نبودند، اما بعد از آن واقعاً چهره واقعی ماجرا را دیدند. و همه اینها در خود پیام دارد. همین معیوت شدن مردم بسیار ارزشمند است.

حرم امسام رضا(ع) - غذایی حضرتی و شهادت

چند روز قبل از شهادت مادر ما به مشهد رفتیم؛ از شنبه تا سه‌شنبه آنجا بودیم. با خودم فکر می‌کنم و می‌گویم شاید مادرم در همان شب‌ها حاجتش را از امام رضا (ع) گرفت. یادم هست یک صبح زود برای نماز به حرم امام رضا(ع) رفته بودیم. من و برادرم کمی جلوتر از مادرم در صحن انقلاب حرکت می‌کردیم. مادرم کمی عقب‌تر ایستاده و داشت عکس می‌گرفت.

برگشتم نگاه کردم و دیدم یکی از خادمان حرم کنارشان ایستاده و قیش‌غذای حضرتی به ایشان داد. ما که جلو رفتیم، خادم حرم نگاهي به ما کرد و گفت: «شما با این خانم هستی؟» گفتم: «بله.» بعد یک پیش‌غذای حضرتی هم به من و یکی هم به برادرم داد.

من همیشه با خودم فکر می‌کردم هر کسی که در سفر مشهد قیش‌غذای حضرتی می‌گیرد، انگار به حاجتش رسیده؛ انگار یک توجه خاص از طرف امام رضا(ع) شامل حالش شده و مادرم این نگاه ویژه امام رضا را دریافت کرد.

چرا شهادت را از خدا خواستی؟!

چند بار ایشان را در خواب دیدم. وقتی از زبان دوست‌هایم... واقعاً هم شهادت چیزی نیست که نصیب هر کسی شود. وقتی به آن فکر می‌کنیم، می‌بینیم شهادت یعنی عاقبت‌به‌خیری، یعنی لطف بزرگ خدا. گاهی با خودم می‌گویم: مامان چه کرده بود که لایق چنین مقامی شد؟ خیلی از فرماندهان، خیلی از بزرگان و اهل جهاد، سال‌ها - حتی سی، چهل سال - در طلب شهادت زندگی می‌کنند تا شاید به این مقام برسند. پس شهادت، مقام کمی نیست.

حالا که به عنوان دختر ایشان زندگی مادرم را مرور می‌کنم، با خودم می‌گویم حتماً ویژگی‌هایی در وجود او بود که او را به این عاقبت زیبا رساند. مثلاً مهربانی‌اش، دل‌سوزی‌اش، دست‌به‌خیر بودنش، اخلاصش، و اینکه همیشه بی‌ادعا به دیگران کمک می‌کرد.

بسیاری از من سوال می‌کنند که او «ذکر خاصی می‌گفت؟ یا عمل خاصی انجام می‌داد؟ چه کاری می‌کرد که به چنین جایگاهی رسید؟ من فکر می‌کنم بعضی وقت‌ها، بیشتر از هر ذکر و سخنی، این سبک زندگی آدم‌هاست که آن‌ها را بالا می‌برد. اینکه چقدر دل پاک داشته باشند، چقدر بااخلاص باشند، چقدر اهل محبت و خدمت به دیگران باشند. یکی از همسایه‌ها تعریف می‌کرد که خانه‌ی ما چند کوچه‌ها با مسجد فاصله داشت. می‌گفت بعضی شب‌ها

مادران بعد از راهپیمایی اول می‌آمدند تا خانه می‌رسادند، بعد خودش به خانه برمی‌گشت. خیلی از این کارها را ما حتی اعضای خانواده، اصلاً در جریان نبودیم. بعدها از زبان دیگران می‌شنیدیم. ویژگی دیگری که خیلی در وجودشان پررنگ بود، خدمت به مادرشان بود. بدون هیچ چشم‌داشتی هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای مادر بزرگم انجام می‌دادند. واقعاً امیدوارم این جنگ در نهایت به پیروزی ختم شود و آن‌ها، همان‌طور که بزرگان هم گفته‌اند، این اتفاق خواهد افتاد و خون این شهدا هرگز پایمال نخواهد شد. فکر می‌کنم مهم‌ترین وظیفه‌ی هم‌ه‌ی ما این است که در این مسیر کمک‌کنیم؛ برای تبیین حقیقت تلاش کنیم تا این بیداری در دل‌های بیشتری شکل بگیرد.

